

سکوت بره‌ها

قامس هریس

ترجمه: میل فر اسکندری فرد



انتشارات نگاه فرجام

هریس، تامس، ۱۹۴۰ م Harris, Thomas
سکوت بره‌ها/ تامس هریس؛ مترجم نیلوفر اسکندری فرد
تهران: نیک فرجام، ۱۳۹۹
ص. ۳۱۰
۹۷۸-۶۲۲-۲۵۸-۰۱۵-۵

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
یادداشت
یادداشت
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

فیبا
عنوان اصلی: The silence of the lambs, 1988
کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰م
اسکندری فرد، نیلوفر، ۱۳۷۰، مترجم
PS ۳۵۷۲
۸۱۳/۵۴
۶۱۶۷۳۹۳



انتشارات نیک فرجام

سکوت بره‌ها

تامس هریس

مترجم: نیلوفر اسکندری فرد

ناشر: انتشارات نیک فرجام

طرح جلد و صفحه‌آرایی: میروحید ذنوبی

نوبت چاپ اول ۱۳۹۹

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۸-۰۱۵-۵

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

مرکز بخش: میدان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه رستمی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۴۹۵۸۸۷ - ۶۶۹۷۲۸۱۷ - ۶۶۹۵۲۳۱۵

مقدمه نویسنده

بیست و پنج سال پیش در خانه‌ای که در کنار یک بندر قدیمی قرار داشت کتاب سکوت بره‌ها را به زبان رساندم. احساس خوشحالی می‌کردم و صندلی‌ام را به عقب راندم.

هنوز درگیر اتفاقاتی بودم که در داستانم رخ داده بود و ناگهان دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم که به تنهایی مسکن بازی بودم و پرنده‌ای را با سنگ زدم. بعد خم شدم و به پرنده که روی علف‌ها افتاده بود نگاه کردم. هنوز بدنش گرم بود و من خیلی از کارم پشیمان بودم. اشک از گونه‌هایم سرازیر شد. خوب که فکر می‌کنم شاید همین اتفاق الهام‌بخش من برای شروع این داستان بوده است.

یک روز مجله آگزی به من پیشنهاد داد که به ندان ایالت نواولئون که در کشور مکزیک بود بروم و با یک آمریکایی که به دنبال دستن سه نفر، محکوم به اعدام شده بود مصاحبه کنم.

آن موقع سی و سه سال داشتم و فکر می‌کردم پوشش خبری یک روزخورد در نگزاس تمام آنچه را که باید می‌آموختم به من آموخته است.

زندانی‌ای که با او قرار مصاحبه داشتم دایکس آسکیو سیمونز نام داشت که مدتی هم در یک بیمارستان روانی بستری بود. او یک مرد سفیدپوست بود که در اواسط دهه‌ی سوم زندگی‌اش قرار داشت. خیلی درشت‌هیکل یا ریزنقش نبود. موهایش خاکستری و چشمانش عسلی بود و صورتی پر از جای زخم داشت. نگاهش بسیار نافذ و درنده بود و معمولاً عینک آفتابی می‌زد.

سیمونز مرا به دیگر هم‌سلولی‌هایش معرفی کرد. یکی از هم‌سلولی‌های سیمونز یک مسئول دادگاه بود که متهم به اختلاس شده بود. دیگری عکاسی بود که متهم به دزدیدن یک سلعت گران‌بها از یک جسد بود. عکاس در یک سانحه رانندگی صدمه دیده بود و می‌گفت که کلکسیونی پر از ساعت‌های عتیقه دارد.

سیمونز مرا به همسرش هم معرفی کرد. همسر سیمونز پرستاری خوش‌سیما بود. آن‌ها در اوهایو با هم آشنا شده بودند و پس از این‌که سیمونز به زندان رفته بود، او عهد زناشویی بسته بود. او شب‌های شنبه اجازه ملاقات داشت و هر هفته به دیدن سیمونز می‌آمد و با هم صحبت می‌کردند. آن زن خیلی باوقار و مایه آرامش خاطر بود؛ مانند آبادی‌ای که وسط کویر باشد به زندان گرمی و روشنایی می‌بخشید.

سیمونز تلاش زیادی کرده بود که بتواند زودتر از موعد از زندان آزاد شود. حتی سعی کرده بود یک از زندانبان‌ها رشوه بدهد تا در سلول را باز بگذارد و اسلحه‌اش را به او بدهد. زندانبان پول را قبول کرده بود اما به سیمونز کلک زده بود و در را بسته نگه‌داشته بود بعد به او تیراندازی کرده بود و او را غرق در خون رها کرده بود. پزشک زندان به کمک او آمد و او را نجات داده بود.

توسط زندانبان به پزشک زندان معرفی شدم. دکتر سالازار مردی ریزنقش با موهای قرمز بود. او بسیار باوقار و با شخصیت بود و از من حراست که بنشینم.

اتاق دکتر پر از وسایل قدیمی بود و در اتاق کابینتی قرار داشت که پر از شیشه‌های مختلف بود که روی آن‌ها را با برجسب علامت‌گذاری کرده بودند. وسایلی که در اختیار دکتر سالازار برای درمان زندانبان بود بسیار محدود و ناچیز بودند. او یک دستگاه استریل‌کننده، نخ و سوزن، باند، قیچی و رسی پزشکی داشت.

من با کنجکاوی از دکتر پرسیدم که چگونه با این وسایل محدود توانسته خونریزی بیمار را متوقف کند. او دستش را زیر چانه‌اش قرار داد و از من پرسید:

- آقای هریس شما در مورد سیمونز چه فکر می‌کنید؟

- فکر می‌کنم که او قاتل است و شواهد ظاهری‌اش هم کاملاً با یک قاتل تطابق دارد.

- مسئله دیگری تابه‌حال توجه شما را به خود جلب نکرده؟

- واقعاً نه

- آیا او به سؤالات شما پاسخ می‌دهد؟

- بله اما پاسخ‌هایش بسیار کوتاه هستند.

- آیا او داخل سلول هم عینک آفتابی می‌زند؟

بله

- سلول سه روز خیلی تاریک است، چه دلیلی دارد که او داخل سلول عینک آفتابی بزند؟

- شاید می‌خواهد مسئولان را از دید دیگران پنهان نگه‌دارد.

- درواقع من فکر می‌کنم که عینک آفتابی قرینه نبودن صورتش را می‌پوشاند و ظاهر او را بهتر جلوه می‌دهد.

- بله دکتر تابه‌حال به ذهنم خطور کرده بود به نظر می‌رسد که او بارها از ناحیه سر ضربه دیده است.

دکتر سالاراز چشم‌هایش را بست. انگار که نمی‌خواست سرش را از دست‌داده بود و می‌خواست آن را دوباره به دست بیاورد. بعد پسمان‌اش را باز کرد و به من نگریست. در نگاه او برق خاصی وجود داشت بعد از مرگ پرسید:

- دقت کرده‌ای که سیمونز همیشه هنگام صحبت کردن صورتش را به سمت چپ متمایل می‌کند؟

- شاید می‌خواهد مستقیم به کسی خیره نشود.

- به نظرت اثر بخیه روی لبش چگونه است؟ آیا خوب ترمیم شده؟

- قطعاً نه!

- آقای هریس آیا شما سیمونز را دوباره می‌بینید؟

- بله به احتمال زیاد. قرار است چند عکس همراه با ماشین در فضای باز از او

بگیرم.

- آقای هریس اگر عینک آفتابی دارید هرگز هنگامی که با سیمونز صحبت می‌کنید از آن استفاده نکنید.

- چرا؟

- چون او می‌تواند بازتاب چهره خودش را در عینک شما ببیند و این مسئله او را ناراحت می‌کند. به نظر شما او در هنگام کودکی چقدر از حرف‌های هم‌بازی‌هایش رنج کشیده؟ هنگامی که او را به خاطر ظاهرش مسخره می‌کردند.

نمی‌دانم

- آ. شما عکس‌های قربانیانی را که توسط سیمونز کشته شده‌اند دیده‌اید؟

- بله دو جوان به همراه برادر کوچکشان

- آن‌ها خیلی زیبا و جذاب بودند

- بله خیلی زیبا بودند و به‌خصوص از خانواده‌ای با اصل و نصب. قطعاً بدی‌ای در حق سیمونز نکرده‌اند که باعث تحریک او شود.

- بله اما زخم‌زبان و ازار آسان‌ها در دوران کودکی آن‌ها را شکننده و زودرنج می‌کند.

ناگهان حالت چهره دکتر سالازار تغییر کرد و از من پرسید: آقای هریس شما یک روزنامه‌نگار هستید، چطور این گزارش را در روزنامه چاپ می‌کنید؟
در همین لحظه زندانبان در زد و اظهار داشت که بررسی را برای مداوا آورده است.

دکتر از من عذر خواست و به نزد مریض رفت و من از او خواستم که اگر روزی گذرش به تگزاس افتاد با من تماس بگیرد تا در کنار هم غذایی بخوریم و دوباره با یکدیگر گفتگو کنیم.

او باکمال میل دعوت‌م را پذیرفت و گفت در سفر بعدی‌اش به تگزاس حتماً با من تماس خواهد گرفت.

از اتاق دکتر خارج شدم و دیدم که دو زندانبان به همراه یک راهبه گروهی از مردم دهکده را برای مداوا نزد دکتر آورده بودند. دکتر مردم دهکده مجاور زندان را به‌رایگان درمان می‌کرد.

از زندانبانی که مرا به دکتر معرفی کرده بود پرسیدم: دکتر سالازار از چه زمانی مشغول به کار در بهداری زندان است؟ او پاسخ داد: از زمانی که همبر به قتل رسید قطعاً شما او را نمی‌شناسید.

زندانبان گفت که دکتر یک قاتل است. او یک جراح زبردست است که بیمارانش را سلاخی می‌کند و داخل جعبه‌های کوچک جای می‌دهد. او محکوم به حبس ابد شده و واقعاً دیوانه است. من خیلی تعجب کردم و پرسیدم:

اگر او دیوانه است چرا بیماران را نزد او می‌برید؟

زندانبان شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

او افسردگی ندارد و رفتارهای دیوانه‌وار از خود بروز نمی‌دهد.

من به خانه رفته و شروع به نوشتن مقاله‌ام در مورد سیمونز کردم. مدت زیادی گذشت و من حرم آزادی را پوشش خبری دادم اما دیگر هرگز دکتر سالازار را ندیدم.

در همین اثنا همسر سیمونز را از شد. او در اوایل دوران بارداری‌اش مرتب به سیمونز سر می‌زد. بعد روزی که اهلان خیر برای مراقبت از زندانبان مریض به زندان آمده بودند سیمونز را به آنان سپرد و از او خداحافظی کرد. چون در اواخر دوران بارداری‌اش بود و دیگر نمی‌توانست به ملاقات سیمونز بیاید.

روز بعد اتفاق جالب توجهی به وقوع پیوست. زندانبانی که برای پرستاری از زندانبان آمده بودند دوازده نفر بودند؛ اما هنگام خروج از زندان، یک نفر به آن‌ها اضافه شده بود. نفر سیزدهم سیمونز بود. او خودش را به یک راهب درآورده بود. همسر سیمونز لباس‌ها و کفش‌های مخصوص راهبان را زیر پیراهن گشاد بارداری‌اش پنهان کرده بود و آن‌ها را به سیمونز داده بود تا بتواند از زندان فرار کند. او بلافاصله به تگزاس بازگشت و چند ماه بعد جسدش را داخل یک ماشین فوراً پیدا کرده بودند. او در یک درگیری جانش را از دست داده بود.

دکتر سالازار بیست سال در زندان طبابت کرد و پس از آزادی‌اش در مکزیک ماند تا به خانواده‌های فقیر و محروم کمک کند.

چند سال بعد هنگامی که قصد داشتم رمان بنویسم به کسی نیاز داشتم که درک خوبی از افکار و شرایط مجرمین داشته باشد. زمانی که برای یافتن فرد موردنظرم به بیمارستان روانی که در بالتیمور و مخصوص مجرمان بود رفته بودم، همکار دکتر سالازار را یافتم. نام او هانیبال بود.

توماس هریس

نیویورک

می ۲۰۱۳

www.ketab.ir